



چهار قصه از بزرگواران گریم

سفید برفی
و
گل قرمزی
نوازندگان شهر



سفید برفی
و
هفت کوتوله
هانزل
و
گرتل



۳۴۸
۱۲
ج ۲۱۳ گ
۱۰۵

چهار قصه از برادران گریم

۷۱۸۶

کتابخانه تحفہ ام شورای کتاب کودک
کتاب نمبر ۸۴۸۹
شماره ثبت ۲۵۵۹۹
نسخہ ۱۰۵

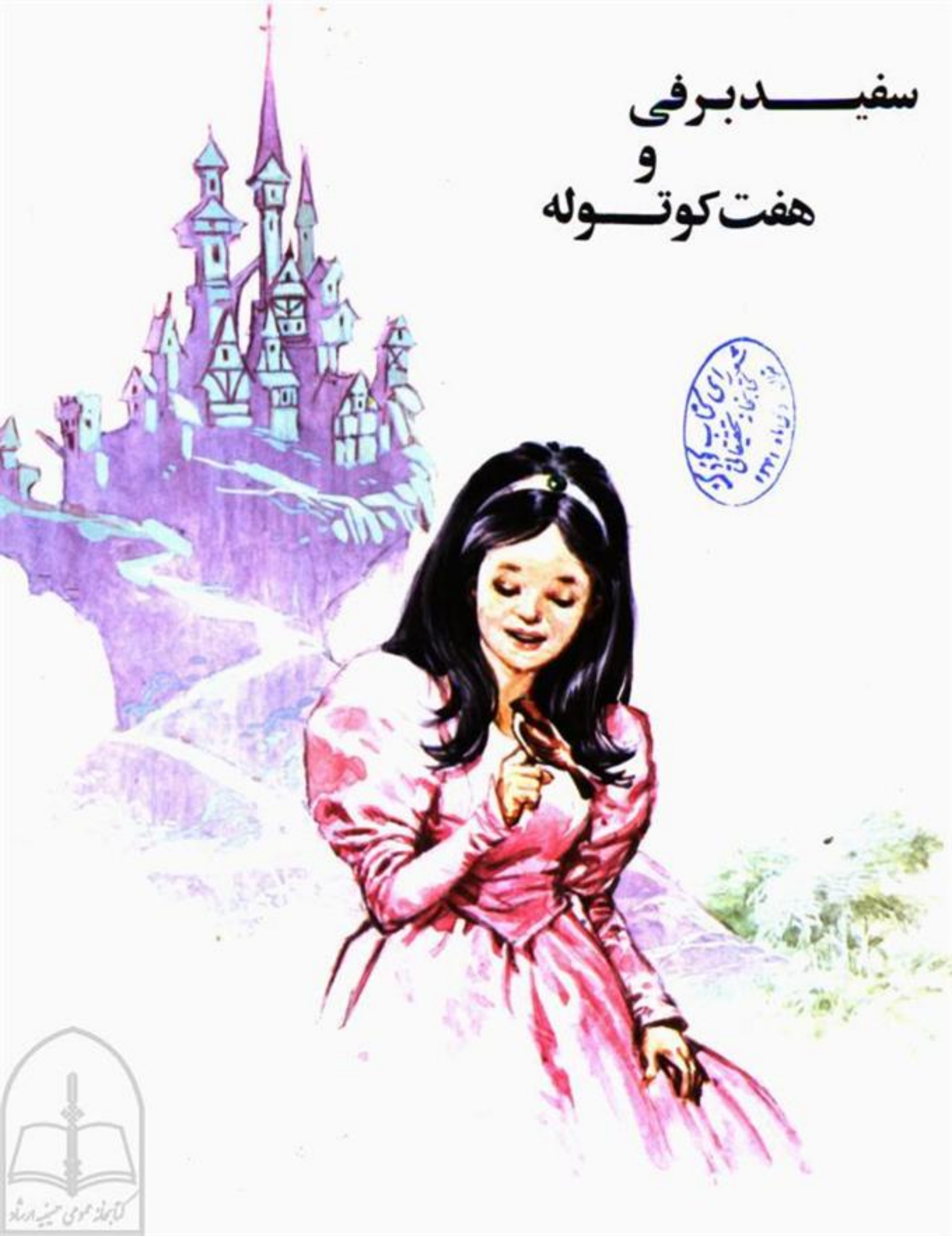


از همین سلسله انتشارات :

- چهار قصه از آن‌درس
- چهار قصه از برادران گریم - ۱
- چهار قصه از برادران گریم - ۲
- چهار قصه از شارل پرو - ۱
- چهار قصه از شارل پرو - ۲
- چهار قصه از چهار کشور



سفید برفی و هفت کوتوله



وقتی که هفت ساله شد، صورتش مثل آفتاب
میدرخشید. حالا دیگر او از همه زیباتر بود - حتی
از همسر جدید پادشاه. یک روز صبح که همسر
پادشاه طبق معمول هر روز از آئینه‌اش پرسید:
- «آئینه، آئینه‌ی راست گوی من،
به من بگو در همه دنیا زیباتراز همه کیست؟»



آئینه جواب داد:

- «بانوی زیبای من،
زیباتراز همه دیگر تو نیستی -
سفیدبرفی است.»

شنیدن این جواب خون ملکه را از خشم و
حسد به جوش آورد و نفرت شدیدی از سفیدبرفی

در روزگاران قدیم، در یک صبح سرد زمستان
که دانه‌های برف مثل پر سفید پرندگان از آسمان
فرو میریخت، در کشوری دور دست، ملکه‌ای در
کنار پنجره‌ی سیاهی از آبنوس نشسته بود و
گلدوزی میکرد. ناگهان سوزن به انگشتش فرو رفت
و از آن سه قطره خون بر روی برفهای جلوی پنجره
چکید. سه نقطه‌ی قرمز خون بر زمینه‌ی سفید و یک
دست برف، ملکه را به هیجان آورد، و با خود
گفت: «کاش دختری داشتم به سفیدی برف، به
سرخ‌ی خون و به سیاهی آبنوس این پنجره!»

مدتی بعد ملکه دختری زائید؛ پوست نوزاد مثل
برف سفید، گونه‌هایش مانند خون سرخ و موهایش
هم چون آبنوس سیاه بود. او را «سفیدبرفی»
نامیدند. اما متأسفانه، موقع تولد نوزاد ملکه از دنیا
رفت. سال بعد پادشاه دوباره ازدواج کرد. همسر
جدید پادشاه زنی بسیار زیبا بود؛ اما متأسفانه
زیبائی او را غرور و خونخواهی بی‌اندازه‌ای لکه‌دار
میکرد. او حتی حاضر نبود فکرش را هم بکند که
ممکن است در دنیا زنی زیباتر از او وجود داشته
باشد. بانوی زیبا آئینه‌ای سحرآمیز داشت که یک
پری به او هدیه داده بود. خاصیت عجیب این آینه آن
بود که هر چه از آن می‌پرسیدند جواب صحیح
میداد. همسر جدید پادشاه عادت داشت هر روز
صبح موقع شانه کردن موهای زیبایش از آینه
بپرسد:

- «آئینه، آئینه‌ی راست گوی من،
به من بگو در همه دنیا زیباتراز همه کیست؟»
و آئینه در جواب می‌گفت:

- «بانوی من، بانوی زیبای من
تو خود از همه زیباتری»

شنیدن این پاسخ - که البته حقیقت هم
داشت - نگرانی همسر پادشاه را برطرف
می‌ساخت؛ چون او مطمئن بود که آئینه‌اش هرگز
دروغ نمی‌گوید.

زمان می‌گذشت و سفیدبرفی بزرگ می‌شد و
هر روز زیباتر از روز پیش.





در دل او به وجود آمد. این نفرت روز بروز زیادتر میشد تا آنجا که آرام و قرار از ملکه جدید گرفت. بالاخره کار به آنجا رسید که طاقت ملکه تمام شد و روزی، یکی از پیشکارانش را به حضور طلبید و دستور داد: «من دیگر نمیتوانم وجود این دختر را تحمل کنم، او را به جنگل ببر و بکش! برای آنکه مطمئن شوم دستورم را اطاعت کرده‌ای، نشانه‌ای با خونت بیاور تا خیالم راحت شود.»

مرد پیشکار دستور ملکه را اطاعت کرد. سفیدبرفی را با خود به جنگل برد، اما وقتی که خواست دستور ظالمانه را اجرا کند، سفیدبرفی به گریه افتاد و التماس کنان گفت: «به من رحم کن، مرا نکش! قول میدهم در همین جنگل بمانم و هرگز به کاخ باز نگردم.»

زاری تأثرانگیز دختر زیبا دل مرد را به رحم آورد و گفت: «بسیار خوب، ترا زنده می‌گذارم اما هرگز از این جنگل بیرون نیا!»

مرد پیشکار این را گفت و در عین حال پیش خود فکر کرد: «طفلک معصوم، بالاخره حیوانات درنده‌ی جنگل او را خواهند کشت.» اما رویهمرفته خوشحال از اینکه یک تصمیم انسانی گرفته است، به سوی قصر بازگشت؛ و برای آنکه به ملکه ثابت نماید که دستورش را اجرا کرده است، در راه بازگشت، یک بچه خوک را کشت و جگر و ششهایش را با خود به حضور او برد. زن بد دل دستور داد آشپز ششها و جگر را بپزد و برایش بیاورد. بعد، به امید آنکه شش و جگر سفیدبرفی را میخورد، همه را تا آخر خورد.

همین که دختر بیچاره در جنگل تنها ماند، وحشت سرا پایش را فرا گرفت. حتی صدای جنبیدن برگها او را سخت می‌ترساند. بالاخره طفلک از ترس شروع به نویدن کرد. حیوانات جنگلی، بدون آنکه آزاری به او برسانند، تماشایش میکردند.

دخترک تا غروب آفتاب، بدون یک لحظه توقف نوید. وقتی که هوا داشت تاریک میشد، در

وسط جنگل، به خانه کوچکی رسید و تصمیم گرفت در آنجا پناه بگیرد.

در داخل خانه همه چیز مرتب و تمیز، اما بسیار کوچک بود. سفیدبرفی اول تعجب کرد؛ بعد خیلی خوشحال شد و بگردش در اتاق پرداخت. در وسط اتاق میز کوچکی بارومیزی سفید قرار داشت، و روی آن هفت بشقاب کوچک، هفت لیوان کوچک و هفت قاشق و کارد و چنگال کوچک چیده بودند. در گوشه‌ی دیگری از اتاق، هفت تختخواب کوچک دید که با ملحفه‌ی سفید، مثل برف، منظم در کنار دیوار چیده شده بودند.

دخترک از گرسنگی بی‌تاب بود، از هر کدام از قرصهای نانی که در کنار بشقابها قرار دیک تکه برید و خورد و از هر کدام از لیوانها هم جرعه‌ای نوشید.

بعد تصمیم گرفت روی یکی از تختخوابها بخوابد اول یک‌یک آنها را امتحان کرد ببیند روی کدام یک از آنها راحت‌تر خواهد بود؛ اما مثل اینکه هیچ کدام را اندازه‌ی او نساخته بودند - یکی خیلی باریک بود، یکی خیلی کوتاه. بالاخره دخترک متوجه شد که هفتمین تختخواب، از همه برای او مناسبتر است - لباسش را در آورد و روی آن خوابید و به زودی به خواب عمیقی فرو رفت. صاحبان خانه‌ی کوچک، هفت پیر مرد کوتوله بودند که روزها در جنگل به جستجوی طلا و جواهر می‌رفتند. وقتی که کوتوله‌ها به خانه برگشتند هوا کاملاً تاریک شده بود. هر کدام چراغ کوچکشان را روشن کردند متوجه شدند قبل از آنها کسی وارد خانه شده و وسایل آنجا را دستکاری کرده است.

اولی گفت: «به‌بینم کی روی سندیلی من نشسته؟»
دومی با تعجب فریاد زد: «به‌بینم، کسی از بشقاب من غذا خورده؟» سومی پرسید: «آه، چه کسی یک تکه از نان من بریده؟» چهارمی غرید: «به‌بینم، چه کسی سبزیهای مرا خورده؟» پنجمی گفت: «مثل اینکه یک کسی با چنگال من غذا خورده.»
ششمی اضافه کرد: «یک کسی هم کارد مرا





برداشته، و هفتمی هم گفت: «یک کسی هم از لیوان من شراب نوشیده.»

در همین موقع کوتوله اولی که بانگاهش تمام اتاق را واری کرد، فریاد زد: «کسی توی تختخواب من خوابیده! به بینید تمام رختخوابها بهم خورده!» بعد هر کدام از کوتولهها دیدند که رختخواب آنها هم به هم خورده. همه با هم بطرف رختخوابها رفتند به بینند چه کسی آنها را به هم ریخته! ناگهان کوتوله‌ی هفتمی با صدائی آهسته گفت: «بچه‌ها به بینید توی تخت من کی خوابیده!» کوتوله‌های دیگر چراغهایشان را بالا گرفتند تا بتوانند بهتر به بینند. با دیدن سفیدبرفی، که آرام به خواب رفته بود، همه یک صدا گفتند: «آه، چه دختر قشنگی!» کوتوله‌ها بقدری تحت تأثیر زیبایی دخترک قرار گرفتند که تصمیم گرفتند خوابش را بر هم نزنند. طفلک کوتوله‌ی هفتمی آن شب را به نوبت یکساعت به یکساعت در کنار یکی از دوستانش خوابید تا صبح شد.

صبح روز بعد، وقتی سفیدبرفی از خواب بیدار شد، از دیدن هفت کوتوله سخت ترسید؛ اما آنها با مهربانی به او صبح بخیر گفتند و پرسیدند: «دختر زیبا اسمت چیست؟»

- «سفیدبرفی»

- «چه طور شد از این جا سر درآوردی؟»

در اینجا سفید برفی سرگذشت تلخ زندگی خود را برای کوتوله‌ها تعریف کرد. پیرمردهای کوتوله و مهربان سخت متأثر شدند و به او گفتند: «میل داری در اینجا پیش ما بمانی؟ اگر تو برای ما آشپزی کنی، رختخوابهایمان را مرتب کنی، لباسهایمان را بشوئی، خیاطی کنی و خانه را تمیز نگهداری، ما تو را پیش خودمان نگه میداریم. مطمئن باش در اینجا هیچ خطری ترا تهدید نمیکند.» سفیدبرفی با خوشحالی جواب داد:

- «البته خیلی هم خوشحال میشوم پیش شما

بمانم.»

بدین ترتیب سفیدبرفی در منزل کوتوله‌ها ماند.

اما ، برخلاف انتظارش ، آئینه جواب داد :

- « بانوی زیبای من

البته تو زیباترین بانوی این کاخی ،

اما سفیدبرفی ، همخانه‌ی کوتوله‌ها ،

هزار بار زیباتراز تو است . »

نامادری ، که می‌دانست آئینه‌اش راست می‌گوید ،

بر خود لرزید و دانست که پیشکارش او را فریب

داده و سفیدبرفی هنوز زنده است . مدت‌ها با خود

فکر کرد چکار بکند تا دوباره زیباترین زن همه‌ی

عالم باشد . بالاخره نقشه‌ای به خاطرش رسید و

تصمیم گرفت در لباس یک فروشنده‌ی دوره‌گرد به

سراغ سفیدبرفی برود . همین کار را هم کرد . کوه‌ها

و دره‌ها را پیمود تا به خانه‌ی هفت کوتوله رسید . در

را زد و با صدای بلند پرسید : « در این خانه خانم

زیبائی هست که مشتری اجناس قشنگ من

باشد ؟ »

سفیدبرفی سرش را از پنجره بیرون آورد و

گفت : « صبح بخیر ، خانم مهربان ! برای فروش چه

هر روز صبح وقتی کوتوله‌ها در جستجوی طلا و

جواهر از خانه بیرون میرفتند سفیدبرفی به انجام

کارهای خانه مشغول میشد ، و شب وقتی که

برمیگشتند می‌دیدند غذایشان حاضر و خانه‌شان

تمیز و مرتب است .

چون سفیدبرفی تمام روز را در خانه تنها بود ،

کوتوله‌ها باو سفارش می‌کردند از مکر نامادری

بی‌رحمش برحذر باشد ؛ چون آن زن بدجنس

بالاخره روزی جای او را پیدا خواهد کرد . و هر روز

صبح ، قبل از بیرون‌رفتن ، به او تأکید می‌کردند که

هیچ غریبه‌ای را به خانه راه ندهد .

نامادری بی‌رحم ، که تصور میکرد شش‌ها و

جگری را که خورده است مال سفیدبرفی بوده ،

کاملاً مطمئن شده بود که زیباترین زن روی زمین

است . اما یک روز دوباره از آئینه‌اش پرسید :

- « آئینه ، آئینه‌ی راستگوی من ،

به من بگو در همه‌عالم زیباتراز

همه کیست ؟ »



دارید ؟»

« چیزهای قشنگ قشنگ داریم ،

روبان های رنگ به رنگ داریم ،

النگو داریم ، گوشواره داریم !»

نامادری بدجنس در حالی که این کلمات را میگفت اجناس رنگ وارنگش را به سفیدبرفی نشان میداد. دخترک ساده دل با خود فکر کرد: « پیرزن بیچاره که نمیتواند بمن آزاری برساند! میگذارم داخل شود. » همین که نامادری پا بداخل خانه گذاشت سراپای سفیدبرفی را برانداز کرد و گفت: « به بینم دختر زیبا چرا سینه بندت را اینقدر بد بسته ای؟ بگذار برایت درستش کنم! » دخترک ، که اصلا گمان بد نمی برد، به او اجازه داد سینه بندش را برایش به بندد.

زن بدطینت سینه بند را آنقدر محکم بست که نفس در سینهی دخترک تنگ شد و مثل یک مرده افتاد روی کف اتاق .

نامادری، که از خوشحالی سر از پانمی شناخت، بطرف قصر برگشت؛ و در راه با خود میگفت: « حالا باز هم من زیباترین زن روی زمینم !»

شب که شد کوتوله ها به خانه برگشتند ، و با دیدن پیکر بی حرکت دخترک روی کف اتاق سخت بوحشت افتادند . او را از روی کف اتاق بلند کردند و چون دیدند بند سینه بندش خیلی محکم بسته شده آنها بریدند . ناگهان سفیدبرفی شروع کرد به نفس کشیدن و کم کم به هوش آمد . وقتی که کوتوله های مهربان ماجرا را از دخترک شنیدند باو گفتند: « این پیرزن نوره گرد همان نامادری بدجنس تو بود . مراقب باش این بار که در خانه تنهائی هیچکس را راه نده !»

وقتی که نامادری به قصر بازگشت یک راست بسراغ آئینه سحرآمیزش رفت و از او پرسید:

« آئینه ، آئینهی راست گوی من ،

به من بگو در همه دنیا زیباتر از همه کیست ؟»

و آئینه در جواب گفت :

« بانوی من ، بانوی زیبای من ،

البته تو زیباترین بانوی این کاخی ،

اما سفیدبرفی ، همخانهی کوتوله ها ،

هزار بار زیباتر از تو است .»

نامادری بدجنس که فهمید سفیدبرفی هنوز زنده است از غضب لب خود را چنان گزید که خونین شد . بعد با خود گفت: « باید کاری بکنم که برای همیشه از شر این دخترک خلاص شوم !» بعد شانه های را به سم آغشته کرد و خود را به شکل پیرزن دیگری درآورد . از کوه ها و دره ها گذشت تا دوباره به خانهی هفت کوتوله رسید . دوباره فریاد زد:

« جنس های خوب داریم ،

چیزهای خیلی قشنگ داریم .»

سفیدبرفی از سوراخ کلید نگاه کرد و گفت: « من اجازه ندارم در را باز کنم . خواهش می کنم برو !»

زن بدجنس جواب داد: « خوب در را باز نکن ، اما می توانی چیزهای قشنگی را که آورده ام تماشا کنی .» بعد شانهی زهرآلود را بدخترک نشان داد . دخترک بقدری از شانه خوشش آمد که تصمیم گرفت در را باز کند . زن بدجنس از دخترک پرسید: « میل داری موهای زیبایت را با این شانه مرتب کنم ؟» سفیدبرفی موافقت کرد؛ اما همین که شانه به موهای دخترک رسید ، سم آن دخترک را مدهوش نقش کف اتاق کرد .

نامادری بدجنس ، در حالی که با عجله به سوی قصر باز می گشت ، گفت: « این بار دیگر کارت را ساختم .»

خوشبختانه این مرتبه کوتوله ها خیلی زود به خانه برگشتند . بیچاره دخترک را بی هوش نقش زمین یافتند و فهمیدند این بار هم نامادری بدجنس دست گل تازه ای به آب داده است . یکی از آنها شانهی زهرآگین را در موهای دخترک دید و آنرا برداشت . بلافاصله دخترک دوباره به هوش آمد و





به من بگو ، در همه دنیا زیباتر از همه کیست ؟
و آئینه پاسخ داد :

« بانوی من ، بانوی زیبای من ،
البته تو زیباترین بانوی این کاخی ،
اما سفید برفی ، همخانه‌ی کوتوله‌ها ،
هزار بار زیباتر از تو است . »

ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد . کوتوله‌ها
دوباره به او سفارش کردند در را به روی هیچکس
باز نکند تا از مکر نامادری بدجنس در امان بماند .
در این ضمن ، نامادری باز به قصر رسید و یک
راست به سراغ آئینه سحرآمیزش رفت و پرسید :
« آئینه ، آئینه راستگوی من ،



مجموعه داستان‌های سیاحتی از
میرزا - دی ماه ۱۳۳۱



پنجره نگاه کرد و گفت: «من اجازه ندارم کسی را
به خانه راه بدهم.» زن بدجنس در جواب گفت:
«حیف شد! می‌خواستم یکی از این سیب‌های قشنگ
را بتو هدیه بدهم که بارم هم سبک‌تر شود.» اما
سفیدبرفی جواب داد: «نه، نمی‌توانم آنرا قبول
کنم.»

- «نکنند می‌ترسی! شاید فکر می‌کنی
می‌خواهم مسمومت کنم! بیا نگاه کن، خودم هم آنرا
می‌خورم.» بعد نامادری بدجنس سیب را از وسط

نامادری از شنیدن این حرف نزدیک بود
دیوانه شود؛ و با خود عهد کرد که این بار برای
همیشه شر سفیدبرفی را بکند. یک راست به اتاقی
که در آن وسایل جادوگری داشت رفت و در را به
روی خود بست. سیب سرخ قشنگی را برداشت و
آن طرفش را که سرخ و زیبا بود به زهری کشنده
آلوده کرد. بعد خود را به شکل یک زن دهاتی
درآورد و دوباره بسمت خانه‌ی هفت کوتوله به راه
افتاد. وقتی به آنجا رسید در را زد. سفیدبرفی از



که به قصر باز گشت دوباره بسراغ آئینه سحرآمیزش
رفت و از آن پرسید :

« آئینه ، آئینه ی راست گوی من ،

به من بگو در همه دنیا زیباتر از همه کیست ؟ »

و آئینه جواب داد :

« بانوی من ، بانوی زیبای من ،

تو خود از همه زیباتری . »

آنشب کوتوله ها وقتی به خانه بازگشتند و
افتاده ، واقعا دیدند سفیدبرفی دوباره روی زمین

به دو نیم کرد و نیمه ی سفیدش را ، که آلوده به زهر
نبود ، خورد . سفیدبرفی ، که شکش برطرف شده
بود ، خیلی میل داشت از آن سیب آبدار و قشنگ
بخورد . نصف دیگر را از پیرزن گرفت ؛ اما همینکه
دندانش را در آن فرو برد بی جان افتاد روی کف
اتاق . نامادری بدجنس نگاهی پر از کینه بر پیکر بی
جان دخترک انداخت و زیر لب غرید : « سفید مثل
برف ، سرخ مثل خون ، سیاه مثل آبنوس ! این بار
دیگر کوتوله ها نمی توانند برایت کاری بکنند . » وقتی

ای کتاب کودک
مجموعه قصه های
کتابخانه







وحشت کردند؛ چون این بار به نظر میرسید که او درست و حسابی مرده. از زمین بلندش کردند و کوشیدند به هوشش بیاورند: مثل دفعه‌ی گذشته بند سینه‌بندش را بریدند، موهایش را شانه کردند؛ اما افسوس هیچ فایده نداشت. وقتی دیدند تمام تلاششان بی نتیجه است، دور جسد بی جان دخترک زانو زدند و شروع کردند به گریه کردن. کوتوله‌های مهربان سه روز متوالی در ماتم دوست جوانشان گریستند. بعد فکر کردند موقع دفن جسد فرا رسیده است؛ اما هر چه کردند دلشان نیامد پوست مثل برف و گونه‌های مثل خون و موی مثل آبنوس دخترک را زیر خاکهای سنگین و تیره مدفون کنند.

دست آخر تصمیم گرفتند صندوقی از بلور بسازند و دخترک را در آن بخوابانند تا بتوانند صورت زیبایش را تماشا کنند. بعد از آن هر روز یکی از آنها بر بالین دخترک می‌نشست و پاسداری میداد و شش کوتوله‌ی دیگر برای کار به جنگل میرفتند. حتی حیوانات جنگل هم از دیدن پیکر بی جان دخترک به گریه درمی‌آمدند. سفیدبرفی برای مدتی طولانی توی تابوت بلورینش خوابیده بود. هر کس او را میدید تصور میکرد واقعا خواب است - چون هنوز هم پوست صورت و بدنش مثل برف سفید، گونه‌هایش مثل خون سرخ و موهایش مثل آبنوس سیاه بود.

روزی، بر حسب اتفاق، شاهزاده‌ی جوانی از آنجا گذشت و دخترک را در تابوت بلورینش دید. زیبایی بی حد دخترک دل شاهزاده را ربود و جوان را سخت عاشق او ساخت.

پیش کوتوله‌ها آمد و ازشان خواهش کرد دخترک را به او بدهند، و گفت که در عوض هر چه پول بخواهند به ایشان خواهد داد. این حرف خیلی به کوتوله‌ها برخورد و به‌او گفتند دخترک را در مقابل تمام پول‌های دنیا هم به کسی نخواهند داد. اما بعد وقتی دیدند پسر پادشاه واقعا دخترک را دوست

می‌دارد و میگوید بدون او - ولو بی جان - نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد، موافقت کردند دخترک را باو بدهند. اما بشرط آنکه قول بدهد برای همیشه از او مواظبت نماید. شاهزاده قول داد.

در تابوت بلورین را باز کردند و شاهزاده دخترک را در بغل گرفت و از آن بیرون آورد. اما همینکه دخترک را از جایش تکان داد، یک تکه سیب مسموم شده‌ی نامادری، که هنوز در دهان او بود، از لای دندانهایش بیرون افتاد. دخترک ناگهان نفس عمیقی کشید و به آهستگی چشم‌هایش را باز کرد. بعد از چند لحظه کاملا به هوش آمد و پرسید: «من کجا هستم؟ شما کی هستید؟ مرا دارید کجا میبرید؟»

شاهزاده که از خوشحالی سراز پانمی‌شناخت در جواب گفت: «شما با من هستید. من شاهزاده هستم و میخواهم شما را با خودم به قصر پدرم ببرم تا با هم ازدواج کنیم.»

دخترک، که حالا کاملا به هوش آمده بود و دوستان کوتوله‌اش را در همان نزدیکی میدید، همه چیز را به خاطر آورد و به شاهزاده گفت: «من فقط به شرطی با شما می‌آیم و با شما ازدواج میکنم که اجازه دهید هر وقت که نلم خواست به دیدن دوستان کوتوله‌ام بیایم.» شاهزاده هم موافقت کرد. به زودی در قصر پدر شاهزاده عروسی مفصلی برپا شد و همه‌ی پادشاهان و ملکه‌های اطراف را به عروسی دعوت کردند. نامادری سفیدبرفی هم در میان مهمانان بود. در روز عروسی، وقتی که آرایش نامادری تمام شد و خواست عازم مهمانی بشود، قبلا جلوی آئینه‌ی سحرآمیزش رفت و پرسید:

«آئینه، آئینه‌ی راست گوی من،

به من بگو در همه دنیا زیاتر از همه کیست؟»

و آئینه فوراً جواب داد:

«بانوی من، بانوی زیبای من،

البته تو زیباترین بانوی این کاخی،

اما نو عروس کشور همسایه از همه زیاتر





است .»

نامادری خیلی ناراحت شد . اول تصمیم گرفت از رفتن به عروسی منصرف شود ، اما آنقدر دلش میخواست ببیند نوعروس زیبا کیست که نتوانست طاقت بیاورد . بالاخره تصمیم گرفت به عروسی برود .

همینکه نامادری بدجنس وارد تالار عروسی شد سفیدبرفی را شناخت ؛ از تعجب نزدیک بود بیهوش شود ، چون فکر می کرد اینبار واقعا سفیدبرفی را کشته است . خواست برگردد ، اما دید همهی

مهمانان بدور او جمع شدند . خیلی وحشت کرد چون نگاه همه خیلی غضبناک بود - آخر شاهزاده داستان زندگی سفیدبرفی را برای پدرش و همهی مهمانان تعریف کرده بود ، و آنها میدانستند که این نامادری چه زن بدجنسی است . پدر سفیدبرفی هم از دیدن دختر زیبایش بسیار خوشحال شد و پس از اینکه ماجرای بدجنسی های همسر دومش را شنید خونش به جوش آمد ، و دستور داد زن بدطینت را در سیاهچال بیاندازند تا باقی عمر ننگین خود را در آنجا بگذراند .





سفید برفی
و
گل قرمزی



تمشک و سایر میوه‌های جنگلی بچینند و برای زمستان هیزم جمع کنند و گاهی هم در میان درختان بلند و سرسبز جنگل باهم بازی کنند، بدنبال پروانه‌ها بدونند و پرندگان زیبا را تماشا کنند و به آواز قشنگشان گوش بدهند.

زمستان که می‌آمد سراسر جنگل را برف می‌پوشاند؛ سفیدبرفی و گل‌قرمزی هم توی کلبه

در میان جنگلی پر درخت کلبه‌ی کوچکی بود که در آن زنی با دو دخترش زندگی می‌کردند. اگر چه کلبه‌ی این خانواده کوچک بود، اما در جلو آن باغچه‌ی زیبا و باصفائی درست کرده بودند که دو تا بوته گل رز خیلی قشنگ در دو طرف آن سبز شده بود. گل‌های یکی سرخ و گل‌های دیگری سفید بود.

مادر خانواده گل‌های خود را خیلی دوست



پیش مادرشان می‌ماندند و شبها به قصه‌های قشنگی که او از زمانهای قدیم برایشان می‌گفت گوش میدادند.

به‌مین ترتیب سالها پشت سر هم می‌گذشت و دخترها بزرگ می‌شدند؛ تا یکی از روزهای زمستان که خانواده‌ی سه‌نفری دور هم نشسته بودند شنیدند که کسی در کلبه را می‌زند.

سفیدبرفی از جا پرید و گفت: «من می‌روم باز

میداشت و به‌مین جهت وقتی دخترهایش دنیا آمدند اسم اولی را گذاشت «سفیدبرفی» و اسم دومی را گذاشت «گل‌قرمزی» یعنی اسم گل‌هایش را روی بچه‌هایش گذاشت.

«سفیدبرفی» و «گل‌قرمزی» در محیطی پر از محبت و صفا بزرگ شدند - هم همدیگر را خیلی دوست میداشتند و هم مادرشان را.

تابستان که میشد دوتائی میرفتند توی جنگل،

می‌کنم»

مادرشان گفت: «بله عزیزم، زودتر در را باز کن، ممکن است یک نفر مسافر باشد که راهش را توی این برف گم کرده است.»

اما وقتی که سفیدبرفی در را باز کرد دید بجای مسافر یک خرس قهوه‌ای بزرگ دم در ایستاده است!

سفیدبرفی از ترس جیغی کشید و فوراً در را بست. اما خرس از پشت در با صدائی آرام و خیلی مؤدبانه گفت:

- «از من نترسید، من هیچ آزاری به شما نخواهم رساند، فقط از گرسنگی و سرما عاجز شده‌ام. امشب را بمن پناه بدهید.»

مادر مهربان دختران فوراً به طرف در رفت و آنها باز کرد و گفت:

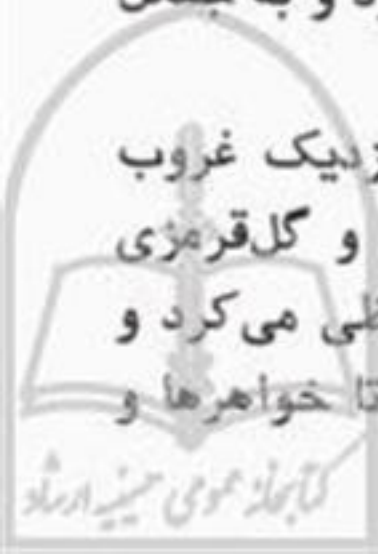
- «طفلک خرس بیچاره! از برف بکلی سفید شده‌ای. بفرما تو، بیا جلو آتش گرم شو!»

وقتی که سفیدبرفی و گل‌قرمزی دیدند که خرس بیچاره بی‌آزار است، دو تا جاروی کوچولو برداشتند و رفتند جلو مشغول پاک کردن برفها از توی پشمهای او شدند؛ بعد هم که پشمهایش بکلی خشک شد کنارش روی زمین نشستند و با علاقه و محبت با پشمهای نرمش مشغول بازی شدند.

در همان موقع که بچه‌ها با خرس سرگرم بازی بودند مادرشان کمی عسل برای خرس بیچاره آورد که با علاقه و اشتهای زیاد آن را خورد و همانطور که دختران پشمهایش را نوازش می‌کردند جلو آتش بخاری خوابش برد.

فردا صبح زود خرس سفیدبرفی را که هنوز خوابیده بود صدا زد و از او خواست که در را برایش باز کند؛ آنوقت خداحافظی کرد و به جنگل رفت.

در تمام طول تابستان، هر روز نزدیک غروب آقاخرسه می‌آمد و مدتی با سفیدبرفی و گل‌قرمزی بازی می‌کرد و صبح روز بعد خداحافظی می‌کرد و دنبال کارش میرفت. در این مدت دو تا خواهرها و





دوست پشمالویشان آنقدر با هم انس گرفتند که اگر یک روز عصر آقاخرسه کمی دیرتر از وقت هر روز می‌آمد سفیدبرفی و گل‌قرمزی با نگرانی و دلواپسی پشت پنجره می‌ایستادند و منتظر آمدنش می‌شدند و وقتی که می‌آمد بسروکولش می‌پریدند و به او می‌گفتند:

« آخر چرا دیرآمدی؟ همه‌ی ما خیلی نگران شده بودیم »

و او برایشان تعریف می‌کرد که تمام روز گرفتار دامهائی بوده است که کوتوله‌های بدجنس برایش فراهم می‌کنند؛ و همین موضوع باعث میشد که دفعه بعدی که آقاخرسه دیر به خانه می‌آمد خواهرها بیشتر دلواپس بشوند.

در یکی از صبحهای بهاری که دیگر از سوز و سرمای زمستان خبری نبود و برفهای جنگل شروع به آب‌شدن کرده بودند، آقاخرسه موقع خداحافظی به سفیدبرفی و گل‌قرمزی گفت:

« دوستان عزیزم، دیگر برای مدتی همدیگر را نخواهیم دید. چون هوا بهتر شده است و من باید به دنبال کوتوله‌های بدجنس بروم و آنها را پیدا کنم. »

خواهرها، که تا بحال حرفهای زیادی درباره‌ی این کوتوله‌ها از آقاخرسه شنیده بودند، یکصدا گفتند:

« آخر این کوتوله‌های تو کجا هستند که ما هیچوقت آنها را نمی‌بینیم؟ »

آقاخرسه با مهربانی جواب داد: « آخر در زمستان که زمینها یخ بسته و پوشیده از برف است کوتوله‌ها خیلی کم از توی غارهای کوچولو و شکاف سنگها، که پناهگاه زمستانی آنهاست، بیرون می‌آیند. اما حالا که بهار شده کم‌کم سروکله‌شان پیدا میشود. ممکن است یکی از همین روزها شما هم یکی از آنها را ببینید. اما خیلی مواظب خودتان باشید. »

سفیدبرفی گفت: « من نمی‌فهمم از یک کوتوله‌ی فسقلی در مقابل هیکل بزرگ و قدرت زیاد تو چه

کاری ساخته است که اینقدر از آنها حساب می‌بری! »

آقاخرسه با مهربانی لبخندی زد و جواب داد: « عزیزم، من از این کوچولوهای بدجنس هیچ ترسی ندارم؛ تازه، همیشه دنبالشان هستم؛ هر وقت هم که با آنها روبرو شوم می‌دانم چطور حسابشان را برسم. اما اشکال کار اینست که این موذی‌های بدجنس هیچوقت از روبرو و مردانه مبارزه

بازی کنیم شاید آواز پرندگان و هوای بهاری حالمان را جابجاورد .»

هنوز مقدار زیادی از کلبه دور نشده بودند که گل قرمزی متوجه شد پشت یک کنده‌ی درخت ، روی علفها ، یک موجود کوچولو دارد و رجه‌ورجه می‌کند . آنرا به سفیدبرفی نشان داد ؛ بعد دوتائی با هم نزدیک رفتند به‌بینند چیست . با کمال تعجب دیدند یک پیرمرد کوتوله است که ریش بلند سفیدش لای کنده‌ی درخت گیر کرده است .

خواهران مهربان دلشان برای کوتوله‌ی بیچاره خیلی سوخت . فوراً با هم مشغول مشورت شدند به‌بینند چطور می‌توانند به او کمک کنند . اما در همین موقع چشم کوتوله به آنها افتاد و با عصبانیت فریاد زد :

« احمقهای بی‌شعور ، مگر نمی‌بینید من اینجا گیر افتاده‌ام ؟ چرا همانطور ایستاده‌اید مرا تماشا می‌کنید ؟ زود باشید کمکم کنید ! »

نمی‌کنند . تا بحال هر بلائی سر من آورده‌اند زیرزیرکی و نامردانه‌بوده‌است . الان هم نمی‌توانم در این باره بیشتر حرف بزنم . چون اگر اسرار کار خودم را به کسی بگویم دیگر نمی‌توانم مبارزه‌ی خودم را با این بدجنس‌های مونی ادامه بدهم و حتماً شکست خواهم خورد . شما هم فعلاً چیزی از من نپرسید .»

خواهران ، که با شنیدن این حرفها بیشتر دلواپس شده بودند ، دوست پشمالوی خود را بوسیدند و از او خداحافظی کردند .

بعد از رفتن آقاخرسه ، سفیدبرفی و گل قرمزی سعی کردند خودشان را با انجام کارهای خانه سرگرم کنند تا شاید غصه رفتن دوستشان را فراموش کنند . اما تمام کارهای خانه تمام شد و غصه‌ی آنها سر جایش بود .

گل قرمزی به سفیدبرفی گفت : « بیرون هوا خیلی خوب است ؛ بیا با هم به جنگل برویم کمی



سفیدبرفی و گل قرمزی، که از حرفهای بی ادبانه‌ی کوتوله یکه خورده بودند، به همدیگر نگاه کردند و خواستند او را در همان حال بگذارند و به کلبه برگردند اما دل مهربانشان نگذاشت که کسی را در گرفتاری بحال خود رها کنند.

سفیدبرفی رفت جلو، کمر کوتوله را گرفت و شروع کرد به کشیدن - به این ترتیب می‌خواست ریش او را آزاد کند. اما ناگهان فریاد کوتوله بلند شد:

- «بی‌شعور بی‌دست و پا! این چه جور کمک کردن است؟ ولم کن الآن گردنم از جا در می‌رود!»
توهین‌های کوتوله خیلی به سفیدبرفی مؤذنب و مهربان برخورد. فوراً کمر او را ول کرد و رفت گوشه‌ای ایستاد. گل قرمزی جلو آمد و گفت:
- «آقا کوتوله، چاره‌ی کار شما فقط این است که یک تکه از ریشتان را ببریم تا آزاد شوید.»

کوتوله به تندی جواب داد:
- «شما خیلی غلط می‌کنید به ریش بلند و قشنگ من دست بزنید!»

- «آخر شما اسیر همین ریش بلند و قشنگ هستید. میل خودتان است - یا آزادی، یا ریش بلند و قشنگ.»

وقتی که خواهران مهربان دیدند کوتوله هیچ نمی‌گوید، فکر کردند راضی شده است. فوراً به خانه برگشتند و یک قیچی با خودشان آوردند و کوتوله را از اسارت یک قسمت از ریشش آزاد کردند.

کوتوله همینکه خود را آزاد دید باز شروع کرد به غرغر کردن که:

- «بختران شلخته، دیدید چه بلائی بسر ریش قشنگم آوردید! بالاخره اینکارتان را یک روزی تلافی می‌کنم.»

و همانطور غرغرکنان یک کیسه پر از طلا و جواهر را که در همان نزدیکی گذاشته بود برداشت و دور شد. و خواهران آرزو کردند دیگر هرگز موجودی اینچنین قدر ناشناس و بی‌ادب را نبینند.

روز بعد که باز هم هوا خیلی خوب و آفتابی بود مادر دختران به آنها گفت:

- «امروز صبح هم می‌توانید برای گردش به جنگل بروید. بهتر است قلاب ماهی‌گیری‌تان را هم ببرید و برای ناهار چند تا ماهی بگیرید.»

دخترها به طرف رودخانه‌ای که از وسط جنگل می‌گذشت براه افتادند.

به کنار رودخانه که رسیدند دیدند نزدیک آب، روی علفها، موجود کوچکی بالا و پائین می‌پرد. گل قرمزی با تعجب فریاد کشید:

- «خدای من! سفیدبرفی، آنجا را نگاه کن!»

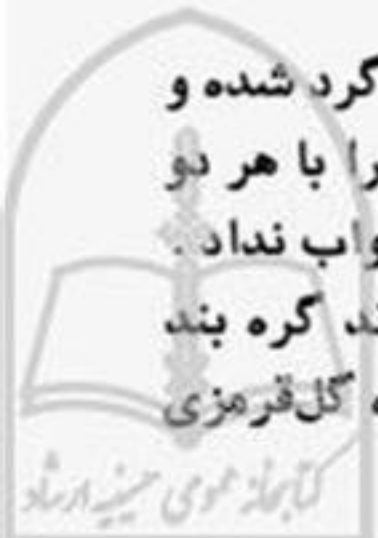
وسفیدبرفی جواب داد: «برویم جلو به بینیم چیست.»
و هر دو نویدند جلو. وقتی نزدیک شدند همان کوتوله دیروزی را دیدند. هیچکدام از این ملاقات خوشحال نشدند. اما وقتی کمی بیشتر دقت کردند از وضع مسخره‌ای که پیرمرد کوتوله در آن گرفتار شده بود خنده‌شان گرفت. گل قرمزی، در حالی که سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد پرسید:

- «چه شده، اشکالی پیش آمده؟»
پیرمرد کوتوله با همان لحن بی‌ادبانه‌ای که از او انتظار میرفت فریاد زد:

- «بی‌شعور! مگر کوری نمی‌بینی باقیمانده‌ی ریش زیبایم به بند قلاب ماهی‌گیری‌ام گره خورده. بعلاوه یک ماهی بی‌شعور پررو هم از توی آب دارد مرا به طرف آب می‌کشد و نزدیک است غرقم کند.»

گل قرمزی نگاهی به داخل آب انداخت و گفت:
- «بله، مثل اینکه همینطور است. خواهش می‌کنم بفرمائید چطور می‌توانیم به شما کمک کنیم؟»

اما کوتوله، که از ترس چشمهایش گرد شده و برای آنکه بداخل آب کشیده نشود علفها را با هر دو دست محکم چسبیده بود، یک کلمه هم جواب نداد. خواهران مهربان هر چه سعی کردند گره بند قلاب را باز کنند موفق نشدند؛ تا بالاخره گل قرمزی











همان قیچی دیروزی را درآورد و آن قسمت از ریش کوتوله را که توی بند قلاب گیر کرده بود قیچی کرد. کوتوله افتاد روی علفها.

کوتوله با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: «حالا لابد منتظرید ازتان تشکر هم بکنم! مطمئن باشید این صدمه‌ای را که بمن زدید روزی تلافی خواهم کرد!»

درحالی که خواهرها، حاج و واج، نگاهش می‌کردند، او یک کیسه‌ی پراز مروارید را که نصف آن زیر خاک پنهان بود درآورد و آنرا به دنبال خود به

پشت یک تخته‌سنگ کشید.

چند روز بعد مادرشان به دو خواهر گفت برای خرید چیزی بشهر بروند. همانطور که داشتند از توی جنگل می‌گذشتند گل‌قرمزی با خنده گفت:

«نمیدانم امروز دیگر آقا کوتوله‌ی ما گرفتار چه بلائی شده است.»

وقتی که بیک قسمت از جنگل رسیدند که از درخت خالی بود، سفیدبرفی مهربان گفت:

«نخند! نگاه کن، او آنجاست. مثل اینکه خیلی هم وحشت‌زده است. چرا مرتب به آسمان



نگاه می کند ؟»

در همین موقع یک چیز وحشت انگیز و تیره رنگ از آسمان بر روی کوتوله افتاد. گل قرمزی فریاد زد:

«زودباش! این عقاب است. نگاه کن، چنگالهایش را درلباس کوتوله فرو برده و همین الان است که او را با خود ببرد!»

دوتائی فوراً بجلو دویدند و بموقع توانستند کوتوله را بگیرند. مدتی بین دو خواهر و عقاب قوی پنجه کشمکش بود تا اینکه عقاب مجبور شد شکارش را رها کند و به دل آسمان برگردد.

«احمق های بی دست و پا! کت قرمز قشنگم را پاره کردید!»

کوتوله این را گفت و بدون یک کلمه تشکر به طرف یک کیسه سنگهای قیمتی رفت و آنرا برداشت و با خود به داخل یک سوراخ بین سنگها کشید. وقتی گل قرمزی و سفیدبرفی داشتند به خانه برمی گشتند، سفیدبرفی گفت:

«این همان تنه درختی است که بار اول او را کنار آن دیدیم، فکر می کنی الان کجا باشد؟»

هنوز چند قدم آنطرفتر نرفته بودند که جوابشان را گرفتند. جناب کوتوله در یک قسمت باز جنگل ایستاده بود و به فرشی از زمرد و یاقوت و مروارید و الماس، که روی علفها پهن کرده بود خیره خیره نگاه می کرد.

تابش آفتاب بر سنگهای قیمتی، آنها را به درخشش درآورده بود به طوری که هر کدامشان مثل یک ستاره به نظر می آمدند - دو خواهر از تماشای آنها غرق لذت شده بودند. سفیدبرفی از خوشحالی دست خواهرش را فشرد و آهسته گفت:

«چقدر قشنگ! فکر می کنی این کوتوله این گنجینه را از کجا آورده؟»

قبل از آنکه گل قرمزی فرصت جواب دادن پیدا کند کوتوله سرش را بلند کرد و آنها را دید. درحالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

«باز هم شما! حالا دیگر جاسوسی مرا می کنید؟»

و بطرف آنها هجوم برد. سفیدبرفی و گل قرمزی که از ترس خود را به عقب می کشیدند گفتند:

«ما - ما جاسوسی نمی کردیم. ما داشتیم بطرف کلبه ی خودمان میرفتیم.»

کوتوله ی عصبانی، درحالی که با دست باقیمانده ی ریشش را می کشید، فریاد زد:

«فضولهای! ریش زیبایم را خراب کردید بس نبود، حالا می خواهید گنجهایم را بدزدید!»

می خواست به داد و فریادش ادامه دهد که ناگهان از میان درختان صدای غرش آهسته آمد و



ناگهان یک خرس بزرگ قهوه‌ای ظاهر شد .

کوتوله از وحشت جیغی کشید و بسرعت به طرف یک سوراخ دوید اما خرس با پنجه‌ی بزرگش او را بر زمین میخکوب کرد .

کوتوله به التماس افتاد :

- «جناب خرس ، مرا ببخشید ! من که در دهان شما بیش از یک لقمه نیستم . بجای من این دخترها را بخورید . به‌بینید چه چاق و چله هستند !»
خرس در جواب ، او را بلند کرد ، به هوا برد و محکم بر زمین کوبید . بعد بطرف خواهران برگشت و گفت :

- «نترسید ! نزدیک‌تر بیایید تا مرا بشناسید .

من همان دوست روزهای زمستان شما هستم .»

سفیدبرفی یک قدم به جلو برداشت که ناگهان پوست خرس از تن او جدا شد و بر زمین افتاد - از میان آن جوانی زیبا و خوش قد و بالا در لباس شاهزادگان پیدا شد . شاهزاده با خوشروئی سرگذشت خود را برای خواهرها اینطور تعریف کرد :

- «مدتها پیش ، روزی من در همین جنگل مشغول شکار بودم که به مخفی‌گاه کوتوله‌ها برخوردم . سالها بود که آنها جواهراتی را که از قصر ما میدزدیدند در آنجا پنهان می‌کردند . اما افسوس نتوانستم حریف رهبر آنها ، که الآن مرده‌اش اینجا افتاده است ، بشوم و او با جادو مرا بشکل خرس درآورد .»

سفیدبرفی با گریه گفت :

- «طفلکی خرس ! چه خوب شد که در روزهایی که برف تمام جاها را پوشانده بود ما به تو پناه دادیم .»

شاهزاده‌دنباله‌ی حرفش را اینطور گرفت :

- «فقط مرگ این کوتوله می‌توانست طلسم مرا بشکند ؛ و حالا که او مرده قدرت تمام کوتوله‌ها برای همیشه از بین رفته ، و همه‌ی گنجینه‌های آنها دوباره مال من خواهند شد .»

گل‌قرمزی گفت :

- «حالا که تو دوباره بصورت شاهزاده درآمده‌ای ، لابد میل نداری به کلبه محقر ما بیایی .»
شاهزاده سفیدبرفی را ، که موهای طلائی‌ش در زیر آفتاب میدرخشید ، نگاه کرد و جواب داد :

- «اصلاً اینطور نیست .»

سفیدبرفی که لپهایش گل انداخته بود پرسید :
- «همین حالا با ما میایی ؟ اگر اینکار را بکنی خیلی خوشحال می‌شویم .»
شاهزاده در حالیکه دست او را می‌گرفت گفت :

- «البته که می‌آیم ؛ چون یک چیزی هست که باید به مادرت بگویم .»

سه‌تائی با خنده و صحبت بطرف کلبه روانه شدند و در آنجا شاهزاده یک بار دیگر سرگذشت خودش را برای مادر دختران تعریف کرد . در پایان داستانش گفت :

- «و حالا میل دارم از سفیدبرفی خواستگاری کنم ؛ چون او را با تمام وجودم دوست میدارم .»
مادر بلافاصله موافقتش را اعلام کرد ؛ و شاهزاده هم دست سفیدبرفی را گرفت و به قصر خودش برگشت . روز بعد با هم عروسی کردند .
در جشن عروسی ، در میان شادی و خنده ، سفیدبرفی در گوش مادر و خواهرش گفت که آرزو دارد آنها هم به قصر بیایند و با او زندگی کنند . آنها هم فوراً موافقت کردند .

چیزی نگذشت که برادر دوقلوی شاهزاده عاشق گل‌قرمزی شد و با او عروسی کرد .

دو خواهر و مادرشان با خوشی در قصر زندگی می‌کردند اما هر وقت مادرشان جلو پنجره‌ی اطاق مجللش می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد ، نگاهش بر روی دو بوته گل رز - یکی سفید و یکی قرمز - که روزگاری در جلو کلبه‌ی محقرشان روئیده بودند ، خیره میماند ، و مرغ خیالش مدتها در فضای پر از صفا و سادگی جنگل پرواز می‌کرد .





هائزل و گرتل





را گم کنیم!»

- «چطور آنها را گم کنیم؟»

- «فردا صبح زود آنها را با خودمان به جنگل میبریم، و در انبوه‌ترین قسمت جنگل آتش درست می‌کنیم، به هر کدامشان یک تکه نان می‌دهیم و می‌گوئیم همان جا بنشینند و خود را گرم کنند تا ما برگردیم؛ بعد خودمان به تنهایی به خانه برمیگردیم و آنها را همانجا باقی می‌گذاریم.»

- «من هرگز چنین کاری نخواهم کرد! تو فکر میکنی من اینقدر بی‌رحمم که بچه‌های خودم را دستی دستی به کشتن بدهم؟ اگر این کار را بکنیم جانوران جنگل حتما آنها را پاره خواهند کرد.»

- «احمق بی‌شعور! فکر نمی‌کنی اگر این کار

یکی بود، یکی نبود؛ هیزم‌شکن بینوایی بود که با پسر و دختر و زن دوش، یعنی نامادری بچه‌هایش، در کلبه‌ی کوچکی در وسط جنگل زندگی میکردند. اسم پسر هیزم‌شکن هانزل و اسم دخترش گرتل بود؛ و نامادریشان هیچ از آنها خوشش نمی‌آمد. هیزم‌شکن بی‌نوا از صبح تا شب زحمت میکشید، اما باز هم نمی‌توانست شکم فرزندان و همسرش را سیر کند. یک شب که مرد بیچاره از ناراحتی نمی‌توانست بخوابد، به همسرش گفت:

«فکر میکنی بالاخره چه بر سرمان خواهد آمد؟ میترسم بالاخره بچه‌هایم از گرسنگی بمیرند.»

زن بدجنس که میخواست هر طور شده از شر این بچه‌ها خلاص شود در جواب گفت: «باید آنها

را نکنیم آنها جلوی چشمت از گرسنگی خواهند مرد؟
طاقت داری به بینی بچه‌هایت جلوی چشمت جان
بکنند؟ تازه اگر آنها را در جنگل رها کنی ممکن
است شخصی که بچه ندارد آنها را پیدا کند و به
فرزندى بپذیرد و زندگیشان خیلی از زندگی کردن با
ما بهتر شود.»

مرد بینوا به تردید افتاد. از طرفی فکر میکرد
به هیچ‌وجه طاقت دیدن منظره‌ی جان‌کندن
بچه‌هایش را ندارد؛ از طرف دیگر فکر اینکه آنها را
در وسط جنگل به امان خدا رها کند تنش را
میلرزاند.

بعد از مدتی که به تردید از طرف پدر و به
اصرار از طرف نامادری گذشت، هیزم‌شکن بی‌نوا

تصمیم گرفت بگفته‌ی زنش عمل کند.
اما بچه‌ها، که گرسنگی نمی‌گذاشت بخوابند،
تمام حرفهای پدرشان را با نامادریشان شنیدند.
طفلك گرتل سرش را روی شانیه‌ی هانزل گذاشت و
در حال گریه گفت: «خدای من چه بر سرمان
خواهد آمد؟»

وقتی که هیزم‌شکن و همسرش به خواب رفتند
هانزل کوچولو برخاست کتش را پوشید و از خانه
بیرون آمد. ماه با قرص تمام در آسمان میدرخشید و
در پرتو آن سنگ‌ریزه‌های سفید مثل سکه‌های نقره
به‌نظر می‌آمدند. هانزل جیب‌هایش را با
سنگ‌ریزه‌های سفید پر کرد و بخانه برگشت، و به
گرتل گفت: «خواهر کوچولوی من، اصلاً ناراحت



نباش! من چاره‌ی کارمان را خیلی خوب میدانم.»
صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب، نامادری
بالای سر بچه‌ها آمد و با خشونت فریاد کشید:
«خرس‌کنده‌ها! تا کی می‌خوابید؟ الان موقع رفتن به
جنگل است، زود باشید لباس بپوشید!»

وقتی که بچه‌ها لباسشان را پوشیدند و آماده‌ی
بیرون رفتن شدند، به هر کدامشان یک تکه نان داد
و گفت: «این ناهارتان است. مواظب باشید همه را
یک جا نخورید!»

گرتل سهم هر دوشان را گرفت و در جیب
پیش‌بندش گذاشت - چون جیب‌های هانزل پر از
سنگ‌ریزه‌های سفید بود و جایی برای نان نداشت.
به این ترتیب چهار نفری بطرف اعماق جنگل براه
افتادند. هانزل، که عقب‌تر از همه راه میرفت، پس
از مقداری راه‌پیمایی ایستاد و پشت سرش را نگاه
کرد. نامادری با عصبانیت گفت: «احمق بی
شعور. به چی نگاه می‌کنی؟

«دارم از گربه‌ام که رفته بالای پشت‌بام
خداحافظی میکنم.»

«راستی که خیلی بی‌شعوری! احمق، این
که گربه نیست؛ این عکس ماه است که افتاده روی
شیروانی پشت‌بام!»

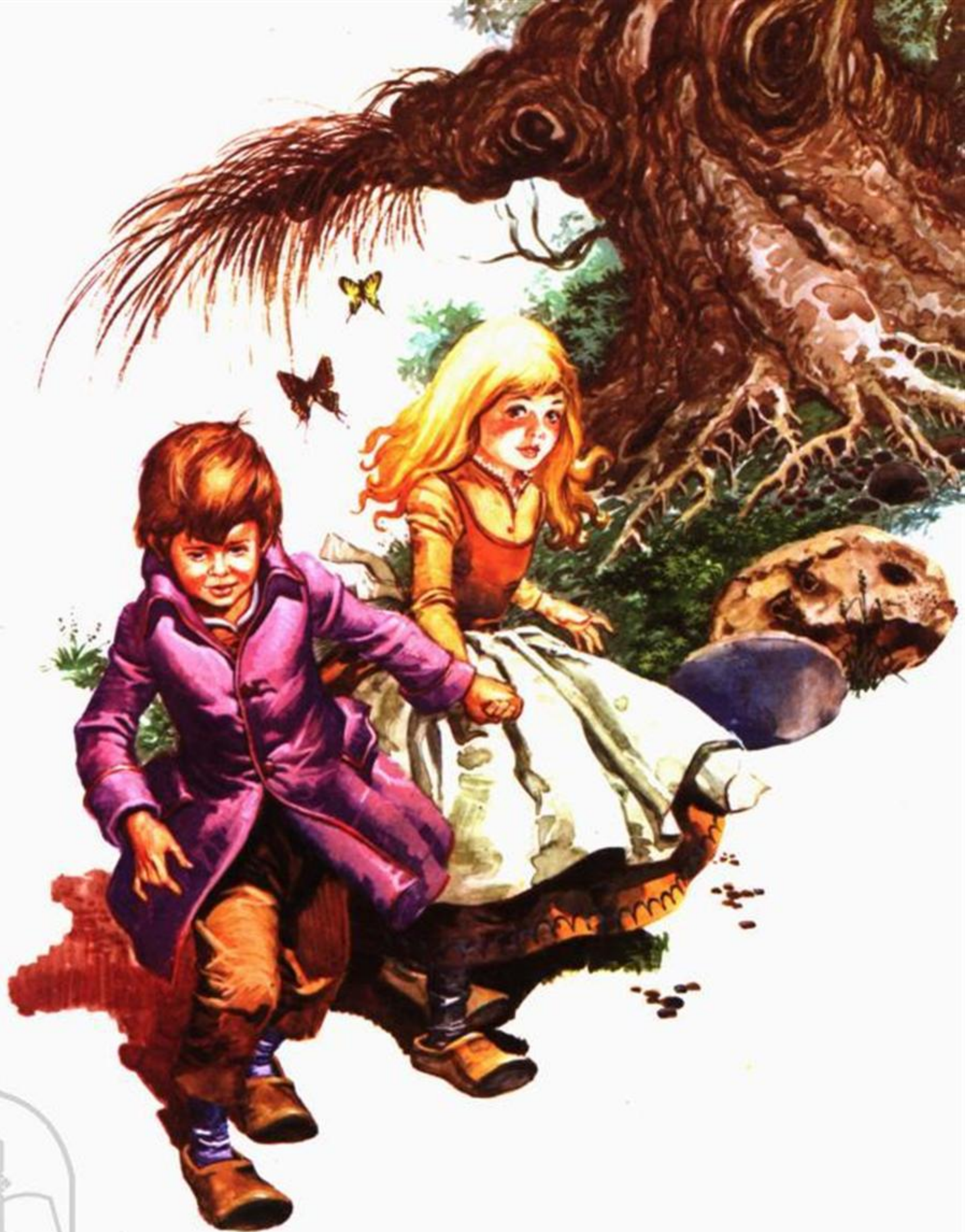
در واقع خداحافظی کردن از گربه برای هانزل
بهانه‌ای بود که بتواند چند قدم عقب‌تر راه برود تا
سنگ‌ریزه‌ها را در جای مناسب بیاندازد و راه
بازگشت را نشانه‌گذاری کند.

باین ترتیب مقدار زیادی راه رفتند تا به
انبوه‌ترین قسمت جنگل رسیدند. مقداری هیزم روی
هم انباشتند و آتشی درست کردند. بعد هیزم‌شکن
به بچه‌ها گفت که همان جا در کنار آتش بمانند تا
آنها برای جمع‌آوری هیزم به قسمت‌های دیگر جنگل
بروند. وقتی که موقع بازگشتن بخانه بشود
بسراغشان خواهند آمد. بچه‌ها مدتی در کنار آتش

بازی کردند تا بالاخره در اثر گرمای آتش خوابشان
گرفت و دوتائی در کنار هم بخواب عمیقی فرو
رفتند. بعد از مدتی، گرسنگی از خواب بیدارشان
کرد؛ تکه نانی را که گرتل در جیب داشت خوردند و
دوباره به بازی پرداختند. مدتی گذشت؛ کم‌کم هوا
داشت تاریک میشد؛ گرتل که بیاد حرفهای دیشب
نامادری افتاده بود شروع کرد به گریه کردن چون
فکر میکرد دیگر هرگز نخواهند توانست بخانه
برگردند. اما هانزل خواهرش را نلداری داد و
گفت: «صبر کن بگذار هوا تاریک بشود قول میدهم
ترا سالم بخانه برگردانم.» وقتی که تاریکی همه جا
را فرا گرفت، ماه درآمد و همه جا را روشن کرد.
سنگ‌ریزه‌ها که در پرتو نور ماه میدرخشیدند راه را
به هانزل نشان میدادند. خواهر و برادر براهنمائی
آنها آمدند و آمدند و آمدند تا نزدیک صبح به
کلبه‌شان رسیدند. در زدند، نامادری در را گشود و
بدیدن بچه‌ها فریاد زد: «ای بچه‌های بد! کدام
گوری رفته بودید؟ ما تمام روز را بدنبال شما
گشتیم؛ نمیدانید من و پدرتان چقدر از گم‌شدنتان
مضطرب شده بودیم!» زن بدجنس باین ترتیب
می‌خواست تظاهر کند که از گم شدن بچه‌ها
ناراحت بوده و حالا که پیدا شده‌اند خوشحال
است. اما پدر بچه‌ها واقعا خوشحال بود؛
او بچه‌هایش را به سینه‌اش فشرد؛ اما بغض
گلویش را گرفته بود و نمی‌توانست حتی یک کلمه
حرف بزند.

این بار هم بچه‌ها گفتگوی نامادری و پدرشان را
شنیدند. وقتی که همه خوابیدند، هانزل از جا
برخاست تا باز هم جیب‌هایش را از سنگ‌ریزه‌های
سفید پر کند؛ اما این بار نامادری بدجنس در را
قفل کرده بود و کلید را برداشته بود. طفلک هانزل
مجبور شد با جیب‌های خالی به رختخواب برود؛ اما
باز هم خواهرش را نلداری میداد و میگفت:







« ناراحت نباش گرتل جان ، راحت بخواب ! بالاخره یک راهی برای برگشتن پیدا میکنیم . »

صبح روز بعد ، قبل از طلوع آفتاب ، نامادری بچهها را از خواب بیدار کرد ، به هر کدام تکه‌ای نان داد و گفت باید برای جمع‌آوری چوب ، همه با هم ، به جنگل بروند .

این بار هم هانزل عقب‌تر از همه راه میرفت . وقتی که نامادری از او پرسید چرا عقب میماند گفت : « دارم با کبوتر سفیدم ، که از روی پشت‌بام با من خداحافظی میکند ، وداع میکنم . »

نامادری با عصبانیت فریاد زد : « احمق بی‌شعور ! اینکه روی پشت‌بام می‌بینی کبوتر نیست ، این عکس خورشید است که افتاده روی شیروانی ! » اما بیش از این توجهی به پسرک نکرد و براهش ادامه داد . هانزل ، در حالی که در پشت سر همه راه میرفت و نانی را که برای خوردن به او داده بودند به تکه‌های کوچک تقسیم کرد و هر چند قدم که میرفت یک تکه از آنرا روی زمین می‌انداخت ، تا بکمک آن تکه‌ها بتواند راه برگشت بخانه را پیدا کند .

باز هم نامادری بچهها را تا انبوه‌ترین قسمت جنگل برد . در آنجا مقداری چوب جمع کردند و آتشی افروختند . بعد نامادری به بچهها گفت : « شما همین جا بمانید و استراحت کنید ! اگر بخواهید می‌توانید چرتی هم بزنید . ما در همین نزدیکی چوب قطع میکنیم ؛ بعد از ظهر می‌آئیم شما را بخانه میبریم . »

ظهر که شد هانزل و گرتل تکه نانی را که سهم گرتل بود بین خود تقسیم کردند و خوردند - چون هانزل سهم خودش را برای نشانه‌گذاری راه بازگشت مصرف کرده بود . این بار هم بچهها در کنار آتش بخواب رفتند . وقتی که بیدار شدند دیدند پدر و نامادریشان آنها را تنها گذاشته و رفته‌اند .

هانزل باز هم خواهرش را نلداری داد و گفت : « صبر کن عزیزم ! بگذار ماه در بیاید باز هم ترا صحیح و سالم بخانه برخواهم گرداند ؛ چون تکه‌های نانی که صبح در راه ریخته‌ام راه را بمن نشان خواهند داد . »

بالاخره ماه درآمد . بچهها براه افتادند ؛ اما هر چه گشتند اثری از تکه‌های نان پیدا نکردند - آخر پرنده‌گان جنگلی همه را خورده بودند . با وجود اینکه



هانزل خودش خیلی نگران شده بود، باز خواهرش را بلداری میداد و میگفت هر طور شده راه را پیدا خواهد کرد.

آنشب تا صبح در جنگل راه رفتند؛ روز بعد هم یک دقیقه آرام نگرفتند؛ اما هر چه کوشش کردند نتوانستند راه را پیدا کنند. طفلک‌ها خیلی گرسنه شده بودند، چون در شبانه‌روز گذشته چیزی جز مقداری میوه‌های جنگلی نخورده بودند.

بالاخره خستگی و گرسنگی و پاهای تاول زده تاب راه رفتن را از آنها گرفت و دوتائی در زیر یک درخت نشستند، بزودی از فرط خستگی خوابشان برد.

صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدند و باز هم براه افتادند؛ اما هر چه بیشتر راه میرفتند بیشتر در اعماق جنگل فرو میرفتند و امید بازگشتشان کمتر میشد. کم‌کم به این نتیجه رسیدند که اگر بزودی کسی آنها را نجات ندهد از گرسنگی خواهند مرد.

ظهر روز سوم، همچنان که راه میرفتند، پرنده‌ی کوچکی را دیدند به سفیدی برف که روی شاخه‌ای نشسته بود و میخواند. زیبایی آواز پرنده بقدری کودکان گم شده را مجنوب کرد که تمام ناراحتی‌هایشان را فراموش کردند. ایستادند و مدتی به آواز پرنده گوش دادند. بعد از مدتی پرنده پرواز درآمد و روی درختی دیگر در همان نزدیکی نشست، بچه‌ها هم دنبالش رفتند. تا مدتی طولانی پرنده از این درخت به آن درخت می‌پرید و هانزل و گرتل هم دنبالش میرفتند تا بالاخره به یک خانه رسیدند. پرنده‌ی سفید پر زد و رفت روی دودکش بام خانه نشست. هانزل و گرتل نزدیک شدند و با کمال تعجب دیدند دیوارهای این خانه از نان درست شده، سقفش از نان شیرینی، درهایش از شکلات، و پنجره‌هایش از آب‌نبات.

هانزل فریاد کشید: «آخ که چه ضیافتی خواهیم داشت! من یک تکه از پشت‌بام را می‌خورم، تو هم یکی از پنجره‌ها را بخور! به‌به، چقدر عالی است!»

هانزل دستش را دراز کرد و یک تکه از لبه‌ی پشت‌بام را کند تا مزه‌اش را بچشد. گرتل هم با گاز یک تکه از یکی از پنجره‌ها را کند. هنوز لقمه‌ای را که در دهان داشتند نجویده بودند که از داخل خانه







صدائی بگوششان رسید که می گفت : « خدای من ، خداوند من ، خدای بزرگ ، چه کسی در خانه ام را میکوبد ؟ » و بچه ها با هم جواب دادند : « کسی در خانه ات را نمی کوبد ، این باد است که در بودکش بخاری پیچیده . » هانزل که از مزه ی لبه ی پشت بام خیلی خوشش آمده بود تکه ی بزرگتری از آنرا کند و گرتل هم چهارچوب پنجره را درآورد ؛ دوتائی روی زمین نشستند و مشغول خوردن شدند . اما در همین موقع در خانه باز شد و پیر زن زشت و کوتاه قدی از آن بیرون آمد .

بچه ها از ترس بر خود لرزیدند و خوردنیها از دستشان افتاد روی زمین . اما پیرزن با مهربانی گفت : « آه بچه های مامانی ، شما چطور تا اینجا آمده اید ! بیائید ، بیائید تو ، بیائید با هم غذا بخوریم ، اصلا هم نترسید ! »

بعد هم دست بچه ها را گرفت و آنها را با خودش بداخل خانه برد . در آنجا میز غذا را چید و تا آنجا که بچه ها می توانستند بخورند به آنها انواع نان شیرینی و غذاهای خوش مزه داد . بعد از آنکه بچه ها سیر شدند پیرزن آنها را به اتاق دیگری برد که تویش دو تا تخت خواب با رختخوابهای سفید آماده بود به آنها گفت در آنجا استراحت کنند . اتاق راحت و رختخوابهای تمیز باعث شد بچه ها فکر کنند در بهشت هستند .

این پیرزن زشت روی که تا این حد به هانزل و گرتل محبت میکرد در واقع پیرزن جادوگر بدجنسی بود که بکمک نان شیرینی و شکلات دیوارها و سقف خانه اش بچه ها را وسوسه میکرد و بطرف خانه ی خودش میکشاند ، و بعد از آنکه مدتی به آنها خوراک میداد و ازشان پذیرائی میکرد ، آنها را میکشت و می پخت و می خورد .

معمولا چشم جادوگران ضعیف است و چیزهای نور را نمی بینند ؛ اما حس بویائییشان ، مثل شامه ی

حیوانات ، بسیار قوی است و می توانند نزدیک شدن بچه ها را از مسافت های بسیار دور حس کنند . امروز هم وقتی هانزل و گرتل بخانه ی این جادوگر نزدیک میشدند او متوجه آمدنشان شده بود و با خود گفته بود : « به به ، چه خوراک خوش مزه ای ! »

روز بعد ، قبل از اینکه بچه ها از خواب بیدار شوند ، پیرزن رفت توی اتاقشان و با دیدن گونه های سرخ و گوشت آلود آنها گفت : « به به ، چه غذای لذیذی ! بعد هم دست هانزل را گرفت و او را از تخت پائین کشید و برد انداخت توی یک قفس . هر چه پسرک زاری و فریاد کرد بخرجش نرفت . بعد بسراغ گرتل رفت و با تکان های سخت از خواب بیدارش کرد و گفت : « خرس گنده ، پاشو ! بدو برو آب بیار یک چیزی بپز بده برادرت بخورد ! من او را توی مرغدانی حبس کردم تا چاق بشود بعد او را بخورم . »

گرتل شروع کرد بزاری و التماس کردن ، اما دل سخت پیرزن جادوگر برحم نیامد . پیرزن غذای مفصلی برای هانزل برد . اما به گرتل فقط یک تکه استخوان داد . پیرزن هر روز نزدیک قفس میرفت و میگفت : « هانزل ، انگشتت را بده ببینم به اندازه کافی چاق شده ای ؟ »

اما هر بار هانزل یک استخوان جوجه را ، که از توی قفس پیدا کرده بود ، از لای میله های قفس بیرون میداد تا پیرزن لمس کند . هر روز که میگذشت پیرزن بیشتر متعجب میشد ، چون نمی توانست بفهمد چرا هانزل چاق نمیشود . بعد از اینکه چهار هفته گذشت پیرزن حوصله اش سر رفت و تصمیم گرفت ، چاق یا لاغر ، هانزل را بخورد . بعد رو کرد به گرتل و فریاد زد : « گرتل ، بدو برو آب بیار ! امروز صبح دیگر باید هانزل را بخورم ، و تو باید در پختنش بمن کمک بکنی ! » دخترک که از ترس تمام بدنش میلرزید چاره ای جز





اطاعت کردن نداشت. در حالی که به پهنای صورتش اشک میریخت بسوی چشمه براه افتاد و در راه به خود میگفت: «کاش لااقل حیوانات وحشی ما را پاره کرده بودند؛ در آن صورت با هم میمردیم.» پیرزن فریاد زد: «آب غوره گرفتن هیچ فایده‌ای برایت نخواهد داشت؛ بدو برو آب بیار!» وقتی که گرتل آب را آورد پیرزن به او دستور داد تئور را روشن کند و بعد گفت: «اول باید نان بپزی! من قبلاً خمیر را آماده کرده‌ام.» بعد دخترک را به طرف تئور داغ برد و گفت: «برو سرت را بکن توی تئور به بین به اندازه کافی گرم شده‌یانه.» نقشه‌ی پیرزن این بود که همین که گرتل سرش را توی تئور بکند او را بیاندازد توی تئور و درش را ببندد تا بریان و برای خوردن آماده شود. اما دخترک که متوجه منظور شیطانی پیرزن شده بود گفت: «من نمیدانم چطور سرم را باید بکنم توی تئور. خواهش میکنم به من نشان بده!» پیرزن فرید: «بی دست و پا، دهانه‌ی تئور به این گشادی است و تو نمی‌توانی سرت را بکنی توی آن!» و برای اینکه به گرتل نشان بدهد چطور باید سرش را بکند توی تئور، روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و تا کمر رفت توی تئور. در همین موقع گرتل پایش را گرفت و با تمام قدرت هلش داد توی تئور؛ بعد هم نرده‌ی آهنی در تئور را گذاشت و آنرا قفل کرد.

پیرزن توی تئور زوزه میکشید و از گرتل میخواست که او را بیرون بیاورد، اما گرتل اعتنائی نکرد و گذاشت تا پیرزن بدجنس سوخت و خاکستر شد. بعد بطرف مرغدانی نوید، قفل قفس هانزل را باز کرد و با خوشحالی گفت: «برادر عزیزم، ما نجات پیدا کردیم؛ پیرزن مرد؛ او را انداختم توی تئور!» هانزل، مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد، جست و خیزکنان باطراف خانه

میدوید.

خواهر و برادر زرنگ، که دنیا را از کثافت وجود پیرزن جادوگر پاک کرده بودند، شروع کردند به جستجوی اتاقهای خانه. در یکی از اتاقها به مقدار زیادی جواهر برخورد کردند. هانزل، درحالی که جیبهایش را پر از جواهر میکرد، گفت: «اینها خیلی بهتر از سنگریزه هستند.» گرتل هم با عجله جیب پیش‌بندش را پر از جواهر کرد و گفت: «داداش جان، عجله کن! باید هرطور شده زودتر از این جنگل نفرین شده بیرون برویم.» فوراً براه افتادند بعد از دو ساعت رامپیمائی به نهر بزرگی رسیدند که گذشتن از آن برایشان ممکن نبود. هانزل گفت: «از این نهر نمی‌توانیم رد بشویم.» و گرتل جواب داد: «نه پلی هست و نه قایقی، هیچی نیست! اما من دارم یک مرغابی سفید آنجا میبینم. بیا ازش خواهش کنیم بما کمک کند!» بعد رو به مرغابی صدایش را بلند کرد و گفت: «مرغابی، مرغابی سفید و کوچولو، آیا می‌خواهی به من و برادرم که مدتها اسیر جادوگر بدجنس بودیم کمک بکنی، تا از این نهر بگذریم و بخانه‌مان برگردیم؟ خواهش میکنم مرغابی سفید کوچولو، بگذار ما روی پشتت سوار شویم!» مرغابی به آنها نزدیک شد و به هانزل گفت روی پشتش سوار شود؛ بعد به گرتل گفت او هم سوار شود، اما دخترک گفت: «نه، وزن ما دوتا روی هم زیاد میشود؛ بهتر است ما را جدا جدا به آنطرف نهر برسانی.» مرغابی سفید و خوش قلب همین کار را کرد. وقتیکه خواهر و برادر، صحیح و سالم، به آنطرف نهر رسیدند، از مرغابی خداحافظی کردند و براه افتادند.

بعد از مدت کوتاهی راه رفتن، راه خانه‌اشان را پیدا کردند و بر سرعت قدمهایشان افزودند که



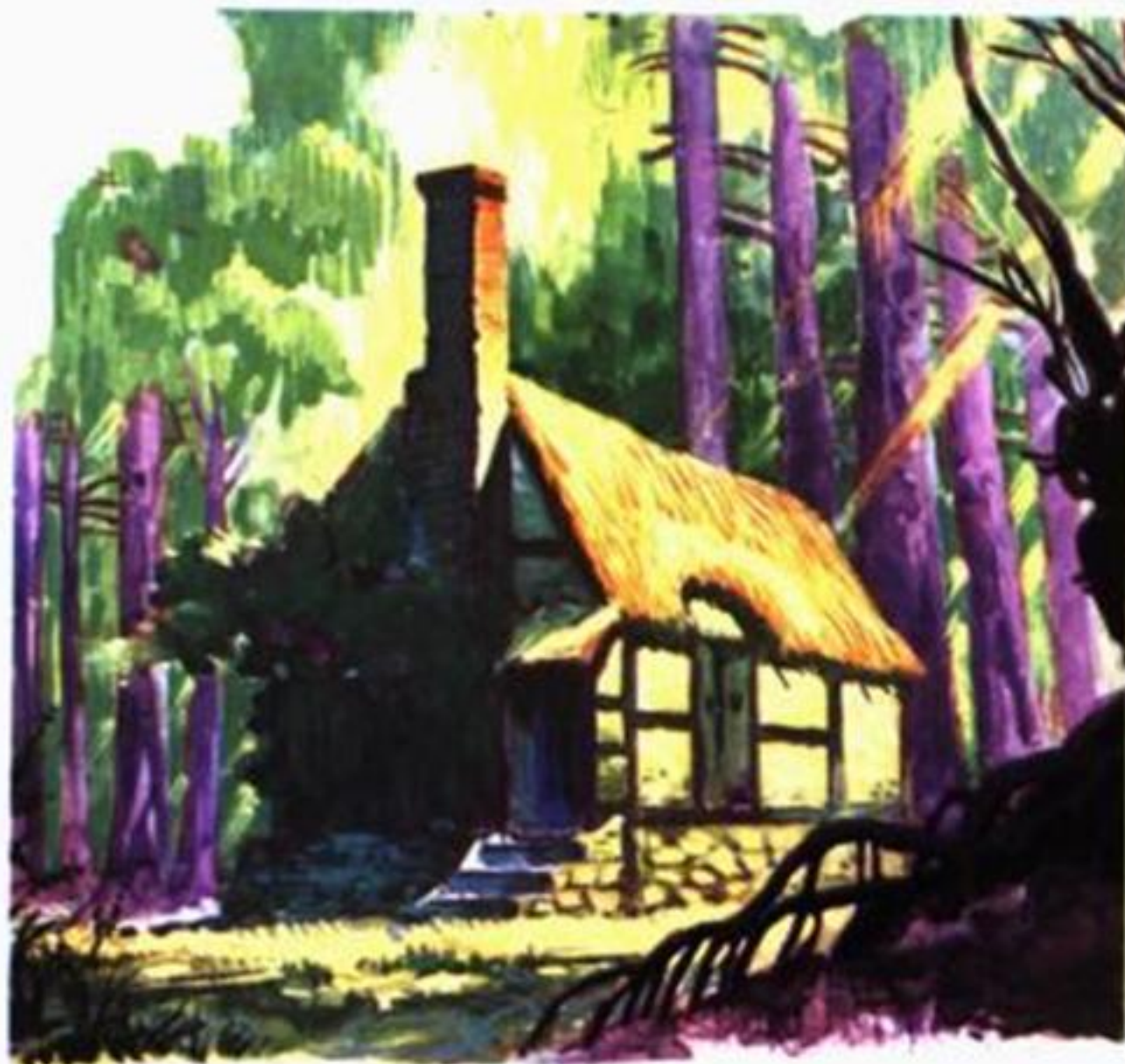


زودتر برسند . وقتی که کاملاً نزدیک شدند شروع کردند بدویدن تا رسیدند به خانه، و پدرشان را دیدند که غمگین و تنها در گوشه‌ی خانه کز کرده و نشسته .

هیزم‌شکن بیچاره بعد از گم کردن بچه‌هایش در جنگل ، یک لحظه آرام و قرار نداشت . دیگر نه می‌توانست کار بکند و نه چیزی بخورد . زن بدجنسش هم از یک بیماری ناگهانی مرده بود و او

را تنها گذاشته بود . بچه‌ها با دیدن پدرشان او را در آغوش گرفتند ، و ماجرای پیرزن جادوگر را از اول تا آخر برایش تعریف کردند . بعد دست در جیب‌هایشان کردند و تمام جواهرات را جلوی پای پدرشان ریختند روی زمین .

دیگر دوران بدبختی و بینوائیشان بسر آمده بود ؛ از شر نامادری بدجنس و پیرزن جادوگر هم که آسوده شده بودند - باقی عمر را با خوشی و سعادت در کنار هم زندگی کردند .





نوازندگان شهر

زیادی راه رفته بود که توی جاده به سگی برخورد کرد که لمله‌زنان در گوشه‌ای خوابیده بود. پیدا بود که حیوان بیچاره خیلی خسته شده. الاغ از او پرسید: «رفیق، مثل اینکه خیلی خسته‌ای؟»
 - «بله واقعاً خسته‌ام، بعلاوه خیلی هم ناراحتم؛ آخر اربابم که سالها به او خدمت کرده بودم تصمیم گرفته مرا بکشد؛ چون فکر می‌کند حالا دیگر پیر شده‌ام و بدرد هیچ کاری نمی‌خورم. من هم تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم؛ اما حالا مانده‌ام معطل که زندگیم را از کجا تأمین کنم!»
 الاغ در جواب سگ گفت: «به‌بین، من

یکی بود، یکی نبود، مردی روستائی خری داشت که سالها از او کار کشیده بود؛ اما حالا دیگر حیوان بیچاره پیر شده بود و به سختی می‌توانست کار بکند. روزی مرد روستائی با خود گفت: «این حیوان دیگر جز مزاحمت فایده‌ای ندارد؛ باید یک طوری سر به نیستش کنم.» حیوان بیچاره که این را شنید تصمیم گرفت قبل از اینکه بلائی بر سرش بیاید چاره‌ای بیاندیشد.

مدتی فکر کرد تا بالاخره تصمیم گرفت بشهر برود و در دسته‌ی موزیک شهرداری نوازنده بشود. بالاخره روزی تصمیم خود را عملی کرد. مقدار



دارم بشهر میروم تا در دسته‌ی موزیک شهرداری نوازنده بشوم؛ فکر میکنم اگر تو هم با من بیایی بتوانی کاری برای خودت پیدا کنی. من تصمیم دارم نوازنده‌ی گیتار بشوم؛ بیا شاید تو هم بتوانی طبل بزنی.»

سگ درمانده از این فکر خیلی خوشش آمد و تصمیم گرفت همراه الاغ برود. مقدار کمی راه رفته بودند که گربه‌ای را در راه دیدند که داشت از گرسنگی مینالید و می‌گفت: «چند روز است که هیچ غذائی نخورده‌ام.» الاغ شوخی‌کنان به گربه گفت:

«پیشی خانم، مثل اینکه اوضاع زیاد خوب نیست! چی شده اینقدر مینالی؟»

«آخر چرا ننالم؟ من که چندین سال برای خانم موش می‌گرفتم حالا که پیر شده‌ام و دندانهایم ریخته است تصمیم گرفته بود مرا در آب غرق کند. ترا به خدا وفای آدمها را نگاه کن! اگر چه من قبل از اینکه فدای بی‌وفائی خانم بشوم از دست او فرار کردم، اما حالا نمیدانم از کجا میتوانم زندگیم را تأمین کنم؟»

«ما داریم بشهر میرویم تا در دسته‌ی موزیک شهرداری نوازنده بشویم، اگر تو هم خواهی میتوانی همراه ما بیایی.»

گربه موافقت کرد و سه‌تائی با هم براه افتادند. سر راه وقتی که از کنار خانه‌ی یک دهقان میگذشتند خروسی را دیدند که رفته بالای دیوار و دارد با تمام قدرت میخواند. الاغ از خروس پرسید:

«چه خبر است که اینقدر داد و فریاد راه انداخته‌ای؟» خروس جواب داد: «بیچارگی! آخر فردا عید است و اربابم تصمیم دارد سر مرا ببرد تا با گوشتم غذای روز عید را راه بیاندازد.»

«اصلاً غصه نخور! تو هم با ما بیا برویم بشهر تا در دسته‌ی موزیک شهرداری نوازنده بشویم. تو هم که صدای خوبی داری و خیلی راحت قبولت میکنند.»

خروس دعوت را پذیرفت و همراه آنها براه افتاد. شب که شد تصمیم گرفتند زیر یک درخت توی جنگل استراحت کنند. خروس به عادت همیشگی پرید بالای شاخه تا از خطر روباه و سایر حیوانات درنده در امان باشد. از آن بالا نگاهی باطراف انداخت و ناگهان با فریاد بدوستانش گفت که در آن نزدیکی روشنائی یک پنجره را می‌بیند. الاغ گفت: «حتماً یک خانه است، بهتر است برای استراحت به آنجا برویم؛ چون این جا جای خیلی راحتی نیست.» دسته‌ی چهار نفری دوستان بسمت آن خانه براه افتاد؛ وقتی که به آنجا رسیدند و از پنجره توی خانه را نگاه کردند، فهمیدند که آنجا پناهگاه یک دسته دزد است.

الاغ که قدش از همه بلندتر بود سرک کشید تا دوباره توی اتاق را تماشا کند. دوستانش از او پرسیدند چه می‌بیند - جواب داد: «یک میز پر از خوردنی و نوشیدنی؛ و کنار میز یکدسته از دزدان قهار.» خروس با حسرت گفت: «کاش ما هم میتوانستیم از این غذاها بخوریم!» الاغ در جواب دوستش گفت: «فکر میکنم بتوانیم.» بعد چهارتائی شروع کردند بمشورت کردن بینند



چطور میتوانند دزدها را از آن خانه فراری دهند .
بالاخره نقشه‌ی جالبی بنظرشان رسید : الاغ ، یعنی
بلند قدترین عضو دسته ، رفت زیر پنجره ایستاد ؛
سگ پرید روی پشتش ؛ گربه هم از پشت الاغ و
سگ بالا رفت و روی پشت سگ ایستاد ؛ دست آخر
خروس پر زد پرید روی پشت گربه .

وقتی که همه خوب سر جایشان مستقر شدند
الاغ علامت داد . ناگهان چهارتائی با حداکثر
قدرتشان شروع کردند بفریاد کشیدن . نمیدانید از
مخلوط شدن صدای الاغ و سگ و گربه و خروس چه
هیاهوئی بپا شده بود ! دزدان با شنیدن این صداهای
وحشتناک سخت بهراس افتادند ؛ اما هنوز سر
جایشان نشسته بودند و بهم دیگر نگاه میکردند .
ناگهان ، طبق نقشه‌ی قبلی ، الاغ با لگد پنجره را
شکست و خروس پرید تو و با بالش زد و چراغ را
خاموش کرد . در همین موقع الاغ و سگ و گربه از
در وارد خانه شدند و در حالی که هنوز فریادهای
گوش خراش میکشیدند افتادند به جان دزدها .
دزدان ، که از ترس نیمه جان شده بودند ، فکر
کردند شیاطین به آن خانه حمله کرده‌اند و پا
گذاشتند به فرار ؛ دوستان گرسنه همین که میدان را
خالی دیدند حتی یک لحظه هم وقت را تلف نکردند
و افتادند به جان خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های روی میز
و شکمی از عزا درآوردند . بعد هم هر کدام برای
خودشان جای راحتی برای خواب پیدا کردند : الاغ
رفت توی اسطبل ، گربه در کنار بخاری خوابید ،
سگ کنار در ورودی روی فرش بخواب رفت و
خروس هم طاقچه‌ی آشپزخانه را برای خوابیدن
انتخاب کرد .

مدتی گذشت . دزدان ، که در همان نزدیکی در
گوشه‌ای پنهان شده بودند ، وقتی دیدند که خانه
آرام گرفته است تصمیم گرفتند برگردند سرو

گوشی آب بدهند به‌بینند اوضاع از چه قرار است .
اما جرأت نکردند همه با هم برگردند ؛ رئیسشان
یکی از اعضای گروه را برای جستجو به خانه
فرستاد . دزد بیچاره ترسان و لرزان وارد خانه شد .
همه جا را تاریکی فرا گرفته بود . دزد ، در حالی که
از ترس میلرزید ، بطرف بخاری رفت تا با دو گل
آتشی که در آن میدید کبریتش را روشن کند .
همینکه دستش را بطرف گلهای آتش دراز کرد از
وحشت فریادی کشید و خود را به عقب پرت کرد -
چون آنچه بنظر او دو تا گل آتش آمده بود در واقع
چشمهای گربه بودند که در کنار بخاری او را
می‌نگریستند . خوب ، دیگر معلوم است که پنجه‌های
گربه با دستهای دزد بیچاره که بطرف او دراز شده
بودند چه معامله‌ای کردند . دزد که تصمیم گرفته بود
از آن خانه بگریزد ، بطرف در نوید ؛ اما هنوز از در
خارج نشده بود که سگ پرید و به سختی مچ پایش
را گاز گرفت ؛ خروس هم که از این سروصداها
بیدار شده بود ، دوباره شروع کرد بخواندن ، دزد که
در حال فرار باید از جلوی اسطبل رد میشد ، یک
لگد محکم هم از الاغ ، که در آنجا به انتظارش
ایستاده بود ، نوش جان کرد .

مرد بیچاره بهر ترتیبی که بود ، افتان و خیزان
و لنگان ، پیش دوستانش رفت و بآنها گفت که
خانه‌شان در تصرف جادوگران و شیاطین است و
دیگر نباید به آنجا برگردند . دزدان که دیدند
دوستشان نزدیک است از ترس سخته کند ، حرفش
را باور کردند و تصمیم گرفتند دیگر به آن خانه باز
نگردند - همین کار را هم کردند . در نتیجه الاغ و
سگ و گربه و خروس که خانه‌ی راحتی برای
زندگی پیدا کرده بودند ، فکر کردند دیگر نیازی
ندارند بشهر بروند و در دسته موزیک شهرداری
نوازندگی کنند ؛ بنابراین باقی عمرشان را در همان
خانه براحتی گذراندند .





۳۹۸
/۲۰۹۴۳
۵۴۲۲
ن ۱



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران